



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن

دل آینه است چینی با دل چو همنشینی
صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن

دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن

تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن

چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن

ماییم زره زره در آفتاب غره
از زره خاک بستان در دیده قمر کن

از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن

ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را و احوال این و آن را
از لوح نانابشته خوانی و چیز دیگر

هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر

لعلیست بی‌نهایت در روشنی به غایت
آن لعل بی‌بها را کانی و چیز دیگر

حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
آن جمله حکمها را رانی و چیز دیگر

چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر

آن چشم احوال آمد در گام اول آمد
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر